

آن کتاب و این نماز

هر وقت به یاد گم شده‌ی خود می‌افتاد، غصه‌اش می‌گرفت و حال و هوایش عوض می‌شد. تن به هیچ کاری نمی‌داد. حتی دل و دماغ حرف زدن نداشت. حالا هم نشسته بود روی سکوی آجری حیاط و به آن فکر می‌کرد. دائم به خودش می‌گفت: «باید پیدایش کنم. کار که نشد ندارد. می‌شود، آن هم با توکل بر خدا. من به آن خیلی نیاز دارم، وگرنه تحقیقاتم به جایی نمی‌رسد!»

حالا دیگر هیچ راهی برایش نمانده بود. به هر شهر و دیاری که توانسته بود و از هر دانشمندی که می‌شناخت، سراغش را گرفته بود. اما پاسخ آن‌ها معمولاً چنین بود:

- نه ... نمی‌دانیم، یعنی در اختیار ما نیست!

- بهتر است به کتابخانه‌های هرات و بلخ هم سری بزنی!

بوعلی با غصه چشم به آسمان کشاند و زیر لب گفت: «از همان اولش هم باید به سراغ تو می‌آمدم! تویی که گره‌گشای همه‌ی رازها و معماهایی!»

آه بلندی کشید. دانه‌های ریز و شفاف اشک بر گونه‌هایش غلتیدند. ناگهان شاگردش، بهمنیار، یا الله گویان به حیاط خانه آمد. آرام سلام کرد. کمی که جلوتر آمد، خواست حرفی بزند، اما با دیدن قیافه‌ی غمگین بوعلی، سر جای خود می‌خکوب شد. بوعلی فوری اشک‌های خود را با پشت دست پاک کرد. بعد خودش را با کتابی که در دست داشت، مشغول کرد.

بهمنیار دست به برگ‌های درخت انار کشید. بعد پرسید: «اتفاقی افتاده است؟ نمی‌خواهید برای مباحثه به مدرسه بروید؟ من آماده‌ام!»

بوعلی با صدایی گرفته گفت: «تو برو، من خودم می‌آیم!»

- خودتان تنها؟ چیزی شده؟! - نه چیزی نیست، تو برو من خودم می‌آیم. خودتان درس‌های گذشته را مباحثه کنید تا من بیایم. بهمنیار با اکراه چشم از استاد گرفت و رفت. بوعلی باز به یاد کتاب گم شده‌اش افتاد. با ناراحتی زانوهایش را در بغل گرفت. دوباره نگاهی ملتسمانه به آسمان انداخت. سبز قبایی از بالای درخت سپیدار شروع به خواندن کرد. به دل بوعلی آرامش تازه‌ای افتاد، گویی فکر جدیدی در ذهنش نقش گرفته بود؛ فکر آخرین راهی که پیش رو داشت و او تا آن وقت، به آن نیندیشیده بود.

سبز قبا هنوز هم داشت می‌خواند. خواندنش برای بوعلی خوشایند بود و اتفاقی خوب را برایش تدعی می‌کرد. کتابش را گوشه‌ی ایوان گذاشت. آستین‌هایش را بالا زد و لب‌حوض





رفت. بسم الله گفت و آرام وضو گرفت.
-خدایا به امید تو! چرا تا به حال به
فکرم نرسیده بود؟!

او به قصد مسجد جامع شهر، از خانه
بیرون رفت. پاهایش پرتوان شده بود و
رمقی تازه به تنش افتاده بود.

بوعلی در کوچه پس کوچه‌های خلوت
شهر قدم از قدم نمی‌شناخت و گام‌هایش
را بلندتر از همیشه برمی‌داشت. صبح به
آن زودی، آدم‌های کمی در رفت و آمد
بودند. گنبد و گلدسته‌های مسجد جامع
شهر از دور نمایان شد. بوعلی حرکت
خود را تندتر کرد تا به مسجد رسید. با
این که تا اذان ظهر وقت زیادی مانده بود،
اما در مسجد باز بود. بوعلی پا به شبستان
گذاشت. نزدیک محراب رفت. ناگهان
خادم پیرمسجد با خوش حالی جلو آمد.

- سلام حضرت بوعلی سینا!

- سلام پدر، در چه حالی؟ در مسجد
را که نمی‌خواهی ببندی؟
خادم پیرخندید.

- تا وقتی که شما هستید، نه. تا الان هم
به خاطر جلسه‌ی قرآن کودکان باز بود.

بوعلی به نماز ایستاد؛ نمازی که
در آن حال، نیاز زیادی به آن داشت.
با آرامش نماز خواند. نمازش که تمام
شد، به سجده رفت و خیلی زود بغض
چندروزه‌اش سرباز کرد و های‌های
گریه‌اش بلند شد. خادم پیر از تعجب
در کنار یکی از ستون‌های پهن مسجد
نشست و به او خیره شد.

- خدایا کمکم کن. من به آن کتاب
نایاب محتاجم. به هر دری که زدم،
جوابی نشنیدم، اما مطمئنم که تو
دست رد به سینهام نمی‌زنی!

سر از سجده برداشت و با اطمینان
از مسجد جامع بیرون آمد. به کجا باید
می‌رفت؟ نمی‌دانست. هاج و واج بود.
یادش آمد که باید به مدرسه برود، چرا
که شاگردها منتظرش بودند. حس کرد
که دلش آرام است و دیگر تشویش آن
کتاب را ندارد. حالا همه چیز را به خدا
واگذار کرده بود.

پیرزن نگاهی از سر خوش حالی به
کتاب کرد.

- چند دره‌می بیش نمی‌شود. هر
قدر بدهی قبول است.

بوعلی دست به همیان خود برد و
هر چه در آن داشت به پیرزن بخشید.
پیرزن با شگفتی زیاد گفت: «خدا
خیرت بدهد جوانمرد!»

بوعلی بی آن که نگاهی به کتاب‌های
دیگر بیندازد، برخاست. دیگر طاقت
ماندن نداشت. از خوشحالی زیاد داشت
بال در می‌آورد.

پیرزن گفت: «جد ما روحانی بود.
وقتی از دنیا رفت، این کتاب‌ها را برای
ما به ارث گذاشت.

من امروز از روی ناچاری، آن‌ها را
برای فروش به این‌جا آورده‌ام تا بلکه
بتوانم برای خورد و خوراک عروس بیوه
و نوه‌های گرسنه‌ام، پولی تهیه کنم.»

بوعلی در حالی که آتش شوق در
دلش شعله می‌کشید، از پیرزن تشکر
کرد و با سرعت به طرف مدرسه، راه
افتاد. او در راه کتاب را دائم به سینهای
خود می‌فشرد و خدا را شکر می‌کرد.

سروصدای مردم را در گوشه و کنار
بازاری که از جلوی مسجد شروع
می‌شد و امتداد داشت، می‌شنید.
دست‌فروش‌ها بساط خود را سر راه
مسجد پهن کرده بودند و هر کس
چیزی می‌فروخت. هنوز چندقدمی
نرفته بود که صدای لرزان و خفهی
پیرزنی، او را به خود آورد.

- آقا کتاب نمی‌خواهی... بایست و به

بساط من نگاهی بینداز، آقا!
بوعلی ایستاد سربرگرداند. پیرزنی را
دید تنها و افسرده که کسی به سراغش
نمی‌رفت. جلوی او چند جلد کتاب
کهنه به چشم می‌خورد. به خودش
گفت: «شاید آن کتاب‌ها به کار من
بیایند.»

جلو رفت، سلام کرد و نشست.
یکی از کتاب‌ها را در دست گرفت و
با گوشه‌ی آستین خود، گرد و غبار
آن را پاک کرد. باور نمی‌کرد، یعنی
ممکن بود؟ کتاب را خوب ورنه‌انداز کرد
و صفحه‌های آن را ورق زد. اشک شوق
چشم‌هایش را پر کرد.

- ما... مادر... قیمت این کتاب چه قدر
است!؟